

# خانهای دور

ناگفته‌هایی از زندگی فروغ فرخزاد در گفت‌وگو با

کلیا شاپور، پوران فرخزاد، عبدالکریم پرتو، عبدالرفیع حقیقت، شمس فضل‌اللهی

عادل همتی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

به نام خداوند بخشنده مهربان



## سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات ناشر:

مشخصات ظاهری:

شابک:

وضعیت فهرست نویسی:

موضوع:

موضوع:

موضوع:

موضوع:

موضوع:

موضوع:

موضوع:

موضوع:

رده بندی کنگره:

رده بندی دیویی:

شماره کتابشناسی ملی:

همتی، عسل، ۱۳۵۸ -

خانه‌ی دور: ناگفته‌هایی از زندگی فروغ فرخزاد/عسل همتی؛ ویراستار ساره حسینی عطار.

مشهد: نشر شمشاد، ۱۳۹۷.

۱۷۸ ص.

۳۶-۱-۳۹۲-۸۳-۶۰۰-۹۷۸-۰۰۰:۲۵۰۰۰۰ ریال

فیپا

فرخزاد، فروغ، ۱۳۱۳- ۱۳۴۵. -- دوستان و آشنایان -- مصاحبه‌ها

Farrokhzad, Forough -- Friends and associates -- Interviews

فرخزاد، فروغ، ۱۳۱۳- ۱۳۴۵. -- دوستان و آشنایان -- خاطرات

Farrokhzad, Forough -- Friends and associates -- Diaries

فرخزاد، فروغ، ۱۳۱۳- ۱۳۴۵. -- سرگذشتنامه

Farrokhzad, Forough -- Biography

زنان شاعر ایرانی -- قرن ۱۴. -- سرگذشتنامه

Women poets, Iranian -- 20th century -- Biography

PIRA ۱۶۰ ۱۳۹۷

۸۱/۶۲

۵۱۴۸۳۳۲

# خانه‌ی دور

ناگفته‌هایی از زندگی فروغ فرخزاد

عسل همتی

### خانه‌ی دور

نگار همتی

ویراستار: ساره حسینی عطار

سر ویراستار و مدیر هنری: سیدخلیل حسینی عطار

ناظر چاپ: علی موسوی فرد

چاپ: آسمان

چاپ اول، ۱۳۹۷

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۹۲-۳۶-۱

حق هرگونه چاپ و انتشار محفوظ است.

۲۵۰,۰۰۰ ریال

نشر شمشاد | مشهد، میدان تقی آباد، ابتدای خیابان دانشگاه،

کتاب آبان، ۳۸۴۳۳۱۵۷-۰۵۱ @abanbook\_store

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، کوی فاتحی رادیان

پلاک ۲، واحد ۱۰، انتشارات آبان | ۱۶۴۳-۰۶۶۴-۰۲۱



# فہرست

|     |                       |
|-----|-----------------------|
| ۷   | ..... مقدمہ           |
| ۱۱  | ..... یوران فرخزاد    |
| ۹۳  | ..... کامیار شاہپور   |
| ۱۳۹ | ..... شمس فضل الہی    |
| ۱۵۱ | ..... عبدالرفیع حقیقت |
| ۱۵۷ | ..... عبدالکریم پرتو  |
| ۱۶۵ | ..... نساویر          |

# مقدمه

حسن این کتاب و تازگی‌اش، در کنار همه‌ی عیب‌هایی که دارد و از نظر خوانندگان دقیق پنهان نمی‌ماند و به یقین، به من و به ناشر گوشزد می‌شود، گفته‌های «کامیار شاپور» پسر فروغ فرخزاد است. کامیار پیش از این، یک دو جا و آن‌هم به اختصار، حرف‌هایی درباره‌ی مادرش زده است، که خیلی روشن و صریح نبوده است اما در این کتاب، اطلاعاتی از زندگانی مادر و پدرش می‌دهد که تازگی دارد و مفصل و خواندنی است. باید بگویم که کامیار با همه‌ی تلخی‌ها و سختی‌هایی که کشیده بود، با وجودی که کار و گرفتاری داشت و نمایشگاه داشت و سفر داشت، از هیچ وقت و فرصتی برای مصاحبه دریغ نکرد و گفت تا بماند به روزگار، که چه رفت بر او، و دیگران، در این زندگی کوتاه که فروغ داشت. این کتاب را بی‌کم و کاست به خود کامیار تقدیم می‌کنم که عزیز است و مهربان و بی‌دریغ است. او می‌توانست نگوید، چنان‌که پیش‌ترها هم نگفته بود، اما گفت و غبار زدود از آنچه زیرِ گردِ سالیان، تار و کدر شده بود.

حالا هم که اینها را می‌نویسم، پوران فرخزاد از جهان سفر کرده است و جایش کنار اشیایش و سگ‌ها و گربه‌هایش خالی است. تا چه کس برخیزد و از او بنویسد که عمری در داغ و به داغ زیست و تنها و گریان رفت. خبر ندارم این را که آیا اجل به پوران فرخزاد مهلت داد زندگی‌نامه‌ی پدرش را بنویسد یا نه، که اگر نوشته باشد و کتاب هم شده باشد، بهتر و مفصل‌تر چهره‌ی پدر و فضای خانواده فرخزادها را بازنمایی کرده است و مرجع مرجعی

هم هست برای مخاطب که برود و بخواند و بداند که فروغ فرخزاد نامدار در چه خانواده‌ای رشد کرد و بالید و اگر نوشته باشد یا نوشته باشد و چاپ نشده باشد - به هر دلیلی - عجالتاً این کتاب که می‌خوانید، کاجی به از هیچی است و نیمچه نیمه‌ای از وضع زندگی خانواده‌ی فروغ را، پدرش را و مادرش را و خواهر و برادرانش را ترسیم کرده است و البته رسام این تصویر و بازنمایاننده‌ی آن دوران، پوران فرخزاد بوده است و نه من. من فقط می‌پرسیدم، تا خاطره‌ها بُعد بگیرند و خطی نمانند یا اگر خطی می‌مانند - به قول فروغ - سفر حجمی در آن خط شود.

علاوه بر دو گفت‌وگوی بلند با پوران و کامیار، یک تعداد مصاحبه هم که در فهرست دیده‌اید و در متن خواهید خواند در کتاب آمده است و قرار بوده است بیشتر باشد اما کسانی طفره رفتند و حرف نزدند. ابتدا خواستم اینها را حذف کنم اما دیدم شاید بعدها کسی بخواهد فیلمی یا تئاتری یا داستانی از زندگی خانم فرخزاد بسازد و چه بسا همین چیزهای ساده - کبریت‌وار و زودسوز - چراغ راهش شود، یا دست‌کم در روشنائی مختصر و ناپایدارش حجم تاریکی روبه‌رو را تشخیص دهد، چنانچه آداب در تاریکی زیستن همین است و ظلمتِ ایام محاق را تحمل نمی‌توان کرد در غیاب ماه و ستاره، مگر به کورسوی همین کبریت‌های کوچک و زودسوز.

و آخر این را هم بگویم سند صوتی اینهایی که می‌خوانید نزد من موجود است و در پیاده‌کردن نوارها، سعی کرده‌ام لحن گویندگان، همان‌طور باشد که بوده است، بی‌پس‌وپیش کردن یا زیادو کم کردن، به قصد زیبایی، یا راحت‌خوانی.

نگار همتی | دی ۱۳۹۶ - تهران

# پوران فرخزاد

خانم فرخزاد! پیش از آنکه پرسش‌هایم از شما را آغاز کنم می‌باید سنگ‌هام را با مخاطب و ابکنم که هم از ابتدا بداند که آنچه می‌خواند در این کتاب که در دست دارد یا روی پا شاید گذاشته باشد درباره شعر فروغ نیست و درباره جایگاه او در ادبیات نیست، بلکه راجع است به زنی که خواهر و فرزند و دوست و مادر و مادرخوانده بوده است. بدیهی است که در خلال حرف‌ها و در جریان گفت‌وگو بعضی سوال‌ها بالمآل به خاله‌زنک‌بازی و حرف‌های به نظر صدتایک‌غاز پهلوی بزند اما از همین حرف‌های پیش‌پا افتاده و دم‌دستی ممکن است برای فیلمی صحنه‌ای و برای تئاتری دیالوگی یا مونولوگی و برای داستانی سطری و وصفی بیرون بیاید که فیلمسازان و بازیگران و نویسندگان در نوشتن و اجرا کردن شخصیت فروغ به توهماتی که شعر او از او می‌سازد اکتفا نکنند و واقعی‌تر ببینند و ملموس‌تر بسازند. با این مقدمه می‌روم سراغ سوال اول: چه شد که خانواده‌تان به نوشهر رفتند؟

پوران: رضاشاه به واسطه‌ی آشنایی قبلی و دوستی با پدر او را به ریاست املاک شمال انتخاب کرد. پدر در واقع اولین رئیس املاک رضاشاه در شمال بود. رضاشاه در شمال دو رئیس املاک مهم داشت: یکی پدر<sup>۱</sup> اسماعیل نوری‌علاء<sup>۲</sup> شاعر و یکی پدر من. نوری‌علاء رفت به نور و پدر من آمد به کجور. پدر تا شش ماه قبل از رفتن رضاشاه از ایران رئیس املاک آنجا بود و برای خودش پادشاهی می‌کرد. هشت ماهه بودم که با خانواده به «کجور» در بندر نوشهر رفتیم. نوشهر آن زمان تازه‌ساز بود و پر بود از اروپایی‌ها؛ از هلندی و روس و آلمانی<sup>۳</sup>. من و فروغ و فریدون و برادرم امیر تا پیش از

۱. محمد فرخزاد

۲. حیدر نوری‌علاء. او از خانواده‌ی علاهای نور مازندران بود و پیشوند نوری را خود به نام فامیلش افزود.

۳. اسماعیل نوری‌علاء متولد ۱۳۲۱. شاعر و منتقد

۴. بندر نوشهر توسط شرکت هلندی «بورورکس» و شرکت بلژیکی «آگرم» احداث شده است. آنهماری شوارتسنباخ، نویسنده سوئیسی کتاب «مرگ در ایران» سال ۱۳۱۴ از این بندر عکاسی کرده است.

دبستان آنجا بودیم. - خانه‌مان که حالا فرمانداری شده به قصر رضاشاه در داشت و این در همیشه به روی ما باز بود. باغبان قصر زیر دست پدرم بود، برای همین آزادانه تمام قصر را می‌گشتیم. من می‌رفتم در اتاق‌ها می‌گشتم و جلو عکس رضاشاه تعظیم می‌کردم. خیلی از او خوشم می‌آمد. روی تخت خوابش بالا و پایین می‌پریدم. عجیب لذت بخش بود. یک روز رضاشاه با آن شنل آبی‌اش آمده بود بازدید. من پنج ساله بودم، فروغ سه سال داشت و امیر هم در همین حدود بود. فریدون بغل مادرم بود. بساط ناهار را در باغچه جلو خانه ردیف می‌کردند که من از پشت چپرها دیدم رضاشاه دارد می‌آید. همه صف بستیم. من اول صف ایستادم. به من گفت: «اسمت چیه دختر؟» گفتم: «پوران دخت». گفت: «به به چه اسم زیبایی». بعد نام برادرم امیرمسعود را پرسید. چیزی نگفت. از شنیدن اسم فروغ هم سکوت کرد. بعد به مادرم اشاره کرد و پرسید: «بچه‌ای که بغلته پسر یا دختر؟» مادرم گفت: «پسر». بعد اسمش را پرسید که مادرم گفت: «فریدون». گفت: «این دوتا اسم را خیلی پسندیدم چون شاهنامه‌ای است». بعد به پدرم گفت: «مثل اینکه کارخونه‌ت خوب کار می‌کنه! این دفعه که بچه‌دار شدی اسم عربی رو بچه‌ت نذار!» هرگز این کلمات را که با تابش عجیب چشمانش آمیخته بود فراموش نمی‌کنم. چشمان عجیبی داشت که آدم را می‌گرفت. آنچه قدما «فره ایزدی» می‌گفتند در چشمانش پیدا بود. شخصیت غریبی بود و کاریزما داشت.

## نوشهر تازه‌نام<sup>۱</sup> و تازه تاسیس در آن زمان چگونه جایی بود؟

**پوران:** چون پدرم اولین و آخرین رئیس املاک آنجا بود، به او یک ماشین داده بودند. اسم آن ماشین را یادم نیست. به ماشین‌های روسی شبیه بود و سیاه‌رنگ بود. مادرم

۱. نام قدیم نوشهر سنگ تجن بوده است و در دوره‌ای هم نوده نامیده شد. پس از این بازسازی است که نوشهر نام گرفت.

تعریف می‌کرد مردم آنجا به قدری از زمانه و از علم و تمدن عقب بودند که جلو ماشین علف می‌گرفتند بخورد. فکر می‌کردند حیوان است. خانه‌مان در نوشهر روزانه محل رفت و آمد دهاتی‌های ساده و مهربان عریضه به دستی بود که چون دستشان کم‌تر به پدرم می‌رسید به مادرم پناه می‌آوردند. شب‌ها هم خانه‌مان محل پذیرایی از مهمانان روسی، هلندی و دیگر خارجی‌هایی بود که دائم در حال رفت و آمد به بندر بودند یا در اسکله‌سازی شرکت داشتند و البته رؤسای اداراتی که همه زیر نظر پدرم کار می‌کردند. خاطرات خانه‌ی زیبای نوشهر را هرگز نمی‌توانم فراموش کنم. خانه‌ای وسیع و مجلل در بندری آبی نارنجی، و گاهی هم خاکستری، سرشار از سوت کشتی‌هایی که بیشتر از باکو می‌آمدند یا به باکو می‌رفتند، با کارگرانی سرگرم کار در بندر که همیشه مشغول قیل و قال بودند و ماهی‌گیرانی که وقتی تورهای ماهی‌گیری‌شان را جمع می‌کردند صداهای عجیبی سر می‌دادند. زندگی خیلی مجلل و اشرافی داشتیم که پدرم تدارک دیده بود. ما در آن زمان در یک دوک‌نشین زندگی می‌کردیم، با پدری مسئول و دور از آلودگی‌های رایج. دهاتی‌ها به او به چشم یک خدا نگاه می‌کردند و آن‌قدر دوستش می‌داشتند که سال‌ها پس از جمع شدن بساط املاک سلطنتی به خانه‌مان در تهران می‌آمدند و با ما آمد و رفت می‌کردند. چندین پرستار و خدمتکار، راننده و آموزگار سرخانه داشتیم که پیش از رفتن به مدرسه، من و امیر و فروغ را با الفبا آشنا کردند. سفرهای پی‌درپی به تهران، چالوس، رشت و تمامی شهرهای مازندران و خیلی جاهای دیگر با اتومبیل شخصی و حتی با کشتی، اگرچه خردسال‌تر از آن بودیم که بتوانیم به رفاهی که در آن غوطه می‌خوردیم پی ببریم. شاید هم فکر می‌کردیم زندگی همان است که تجربه می‌کنیم و برای همه به همان شکل دوست داشتنی است. چندین و چند خدمتکار و مصدر<sup>۱</sup> و شوفر داشتیم

۱. «مصدر» یا گماشته سربازی بوده است که خدمت سربازی‌اش را در خانه‌ی صاحب‌منصبان می‌گذراند.

و آشپزخانه‌ای شلوغ که همیشه بوی خوشمزه‌ترین خوراک‌ها از آن بلند می‌شد. البته نوشهر در کنار آن همه زیبایی مرداب‌های پشه‌خیزی هم داشت. همه‌مان مالاریا گرفتیم. یاد دارم در سال‌های آخر سلطنت رضاشاه تمام مرداب‌ها را خشکاندند و درخت اکالیپتوس کاشتند. درخت اکالیپتوس پشه‌ها را دفع می‌کند. رضاشاه فرم آنجا را به کلی عوض کرد. جاده‌ی تهران به شمال را هم او کشید. پدرم تعریف می‌کرد که رضاشاه هفته‌ای یک، دوبار برای سرکشی از نحوه و روند ساختن جاده می‌آمد به محل کار. در کوه دینامیت می‌گذاشتند و راه باز می‌کردند. چه قدر عمده و کارگر کشته شد تا این راه باز شود. چه قدر رضاشاه عصا کشید سر عمده‌ها که این جاده ساخته شود؛ می‌گفت: پدر سوخته‌ها همه‌تان دزدید و حق مملکت را می‌خورید. آدم دیسپلینه و معتقدی بود.

### از تولد فروغ بگوئید!

**پوران:** در نوشهر بودیم که مادرم که همیشه آبستن بود، فروغ را باردار شد. عادت این بود که برای زایمان به تهران می‌آمد. معمولاً خانه‌ای را برای سه‌ماه یا شش‌ماه اجاره می‌کردند و ما زندگی کوچکی را در آن خانه می‌گذراندیم تا بچه به دنیا می‌آمد و بعد دوباره به نوشهر باز می‌گشتیم. موقعی که مادرم فروغ را باردار بود پدرم را بازداشت و زندانی کرده بودند. علیه او دسیسه چیدند. البته نه فقط او بلکه تمام رؤسای املاک را به‌خاطر اختلافات داخلی گرفتند. من که چیزی نمی‌فهمیدم اما بعدها از مادرم شنیدم بین «آیرم»<sup>۱</sup> که رئیس شهربانی بود و «بوذرجمهری»<sup>۲</sup> که انگار وزیر جنگ<sup>۳</sup> بود اختلافاتی

۱. سرلشکر محمدحسین آیرم (۱۲۶۰-۱۳۲۷) رئیس نظمیه تهران در فاصله سال‌های ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۴

۲. کریم‌آقا بوذرجمهری (۱۲۶۵-۱۳۳۱) ریاست اداره‌ی نقلیه قشون، فرماندهی تیپ پیاده‌ی مرکز، وزارت فوائد عامه و ریاست املاک سلطنتی و انتصاب ده ساله در سمت شهرداری تهران از جمله مناصب و مشاغل او در دوره سلطنت رضاشاه پهلوی بود

۳. بوذرجمهری هیچگاه وزیر جنگ نبود. کاخ‌های اختصاصی رضاشاه تحت نظر او بود و ریاست املاک اختصاصی را هم بر عهده داشت.

درگرفت که قربانی این جدال روئسای املاک بودند. درواقع آیرم علیه روئسای املاک کودتا کرد و آنها را به تهمت دزدی به زندان انداخت. تا آنجا که شنیده‌ام گویا رضاشاه دهن‌بین بوده و وقتی راپورت کسی را به او می‌دادند دستور می‌داد همه را بگیرند. پدر یک سال در حبس بود. بعد بی‌گناهی‌اش ثابت شد. درست در روزی که فروغ به دنیا آمد، ۱۰ دی ماه ۱۳۱۳ تبرئه شد و از زندان آزاد شد. وقتی برگشت خانه فروغ را بغل گرفت و گریه کرد. به همین دلیل بود که مادرم مرتبا می‌گفت: «قدم فروغ خیلی خوب است». مادرم آن روز بسیار شاد بود، چون هم بچه به دنیا آمده بود و هم پدرم از زندان آزاد شده بود. هم مادر و مادر بزرگ، هم خویشان و هم نزدیکان، فروغ را به این دلیل خوش قدم دانستند و جعبه‌های شیرینی و نقل و نبات بود که به خانه‌ی ما سرازیر می‌شد، به خصوص که به زودی نه تنها ورقه‌ی برائت پدر صادر شد که حقوق چند ماهی را هم که در زندان گذرانده بود، به اضافه‌ی یک درجه ترفیع دریافت کرد و پس از مدت کوتاهی به فرمان رضاشاه با خانواده به بندر نوشهر بازگشت و به این ترتیب فروغ درست مثل من زندگی را در شمال ایران زیر بارش مداوم باران، بوی برنج و بهارنارنج در پیش گرفت. فروغ در تهران به دنیا آمد، در خانه‌ای اجاره‌ای در محله «معزالسلطان»<sup>۱</sup> امیریه، و مانند من و امیر و فریدون در نوشهر بزرگ شد.

### پدرتان محمد فرخزاد، چگونه مردی بود و چگونه خانواده‌ای داشت؟

**پوران:** پدر به هیچکسی نمی‌مانست و به تمامی متمایز از دیگران بود. مردی خودجوش و خودساخته بود. یک

۱. چهارراه معزالسلطان واقع است در تقاطع خیابان‌های ولی‌عصر و مولوی. ولی‌عصر را از جنوب که به شمال بروید، یک‌چند کوچه مانده به خیابان مولوی کوچه‌ای ست بن‌بست به نام خادم‌آزاد که خانه‌ی انتهای آن بن‌بست همان خانه‌ای ست که فروغ در آن زاده شد. این خانه هنوز هست.

دهاتی‌زاده‌ی خوش قدوبالای باهوش و مکتب رفته، از یکی از خانواده‌های به‌نسبت مرفه دهکده‌ی «بازرگان» تفرش که در چهارده، پانزده سالگی هنگامی که دختر یکی از خویشان را به‌زور برایش عقد کرده بودند، با پول کمی که ذخیره کرده بود از ده گریخته و خود را جسورانه در دامن شهری انداخته بود که در اواخر سلطنت احمدشاه قاجار آبستن وقایع چشم‌گیری بود. جوان ماجراجویی که پس از دو، سه سال تجربه‌آموزی سرانجام به گروه قزاقان رضاشاه پیوست و همراه با آنان در نبرد با میرزاکوکچ خان شرکت کرد. سپس پای برهنه از منجیل تا تهران را با دیگر قزاقان زیر پا گذاشت و همراه با آنان در کودتای ۱۲۹۹ شرکت کرد و پس از برقراری حکومت رضاشاه در حال خدمت در باغ‌شاه تحصیلات ناقصش را هم پی گرفت و پس از ازدواجی عاشقانه با مادرم به دلیل هوشمندی‌های خاصی که از خود نشان داد به‌دستور رضاشاه با یک درجه ترفیع، در مقام سروان به ریاست املاک کجور مازندران رسید و کارش را در مرکز کجور بندر نوشهر شروع کرد. شخصیت و زندگی پدر من یک رمان است. شاید اگر بالزاک زنده می‌بود زندگی او را می‌نوشت. شخصیتی داشت با اخلاقی خاص و منحصربه‌فرد یک زندگی پر افت و خیز با پیشرفت‌های بسیار. او یک دهاتی بود، یک دهاتی بسیار باهوش و خوش‌چهره و مستعد. پدرش مغازه‌دار بود و مغازه‌اش بزرگ بود و همین مغازه به‌وقت مشاجره‌ی پدر و مادرم محل طعنه و زخم‌زبان زدن می‌شد. پدر می‌گفت «سوپرمارکت» و مادر به تحقیر می‌گفت «بقالی». سوپرمارکت که به‌طور حتم نبوده است، هرچند آن موقع داشتن یک بقالی خیلی مهم بوده است. پدر بزرگ گه‌گاه از ده می‌آمده است به شهر و در بین چیزهایی که خرید می‌کرده است چند جلد کتاب هم بوده است که خب، بی‌شک علاقه‌اش را به درس و کتاب نشان می‌دهد. با این اوصاف، کتاب‌خوان بودن پدرم ریشه در علاقه‌ی پدر بزرگم به کتاب داشته است. پدرم تعریف می‌کرد که در آن ده به مکتب‌خانه می‌رفته و

خیلی باهوش بوده و خوب کتاب می‌خوانده. پدر از بچگی با آن خرده‌سواد ناقص مکتبی، دیوانه‌ی کتاب‌خواندن بود. در کتابخانه‌اش چند هزار جلد کتاب داشت که مقداری از آنها به من رسید؛ کتاب‌هایی قدیمی که ده شاهی و پنج شاهی قیمت خورده‌اند. او مردی سرکش و مغرور بود و مستقل و خودخواه هم. زمان او در دهات مردها زود زن می‌گرفتند. وقتی خواهر و برادر بزرگش ازدواج می‌کنند و برادرش پس از شش ماه می‌میرد پدر و مادرش پایشان را در یک کفش می‌کنند که باید زن برادرت را بگیرد. به اجبار پای سفره عقدش می‌نشانندش و او چون دختر را نمی‌خواسته، فرار می‌کند و می‌رود تهران، بی‌اینکه چیزی از فرهنگ شهر بداند. پول کمی همراه داشته اما آن قدر باهوش و زرنگ و مستعد بوده که گلیمش را با کارهای خیلی کوچک و پست از آب بیرون بکشد و زندگی‌اش را بگذراند. در مغازه‌ها پادویی می‌کرد تا اینکه با جان‌کندن و سماجت به دیویزیون قزاق که آن زمان تحت امر رضاخان بود پیوست. به گفته‌ی خودش از اینکه با قزاق‌ها بود لذت می‌برد چون می‌توانست با چند نفر قزاق سوار درشکه شود و شوشکه بکشد و شهر را محاصره کند. البته از دشواری‌هاش هم می‌گفت. تعریف می‌کرد در برگشت از غائله‌ی گیلان، وقتی در منجیل بودند، مجبور بودند با پای لخت و بدون پوتین مسیر منجیل تا قزوین را بروند. دولت پول نداشت و نمی‌توانستند برای سربازها کفش و لباس بخرند. پدرم هم در زدو خورد با جنگلی‌ها و هم در کودتای

۱. بودجه قزاق‌های ایران در آن زمان (۱۲۹۹) توسط انگلیس‌ها تامین می‌شد. به نوشته‌ی ملک‌الشعراى بهار: «اگرچه [احمد] شاه کاملاً پیرو افکار عمومی بود و افکار عمومی هم از طرف روسیه خطرى فرض نمى کرد، زیرا آنها سواد قرار دادى را که بسیار مفید مى نمود برای سپهدار فرستاده بودند و خود را با اقامت قواى انگلیس در ایران مخالف معرفی مى کردند و این یک نوع همدردى بود که با مردم ایران داشتند اما در حقیقت شاه از بلشویک مى ترسید و همه از آشوب‌های کوچک شهر تهران که گفتیم اساس حزبی و بنا و بنیاد درستی نداشت و همه مصنوعی بود خوف داشت. نه مایل بود خود را در آغوش انگلیس‌ها بیندازد و مطیع اراده‌ی آنها باشد و نه جرئت داشت آرام و آسوده بنشیند. تنها اعتماد و پشت گرمی او به قوه‌ی قزاق‌ها بود و قزاق‌ها هم در حدود قزوین لخت و بیچاره و بی‌فرمانده (زیرا در این موقع صاحب‌منصبان روسی را بیرون کرده بودند!) و بی‌حقوق و بی‌تکلیف درمانده بودند، چه مدتی بود که بودجه قزاقخانه را انگلیس‌ها به حساب دولت ایران می‌پرداختند و در این موقع پرداخت بودجه‌ی مذکور مدتی بود تاخیر افتاده و به آنها دیناری نرسیده بود.» «تاریخ مختصر احزاب سیاسى»، محمدتقی بهار. ج

اسفند ۱۳۹۹ همراه رضاشاه بوده. رضاشاه او را آدمی باهوش یافته بود و خیلی دوستش می‌داشت. پدر آن موقع درس نخوانده بود اما بعد در حین خدمت تحصیل را ادامه داد. موقعی که بین تهران و نوشهر در تردد بودیم از دانشگاه جنگ لیسانس گرفت. بسیار کتاب‌خوان و باسواد بود. چهار زبان می‌دانست. روسی و فرانسه را خوب حرف می‌زد. با ما به کلاس انگلیسی می‌آمد و شکسته‌بسته حرف می‌زد و فارسی را هم خیلی خوب می‌دانست. چهار کتاب هم نوشت که پیش من است. کتاب‌هاش هنوز چاپ نشده.

### در کتاب‌ها از خودش گفته؟

**پوران:** یکی‌شان که «سرجوخه‌ی کوچک» نام دارد خاطراتش است از اینکه چگونه از ده بازرگان به تهران آمد و بر او چه رفت و چگونه رئیس املاک رضاشاه شد. رضاشاه او را خیلی دوست می‌داشت چون آدمی راست و درست بود.

### پدر بزرگ یا مادر بزرگ هاتان را هم می‌دیدید؟

**پوران:** پدر بزرگ پدری‌ام را هیچ وقت ندیدم. اسم مادر بزرگ پدری‌ام «مروارید» بود. بسیار زن خوبی بوده است. پدرم می‌گفت خیلی بخشنده و مهربان و بلند طبع بوده است، جوری که همه‌ی اهل ده دوستش می‌داشته‌اند. پدرم به مادرش عاشق بود و همیشه به من می‌گفت: «تو شبیه مادر من هستی». گاهی اوقات می‌دیدم که به محض دیدن من شانهاش تکان می‌خورد و گریه می‌کرد اما علت را نمی‌فهمیدم. بعدها به من گفت که از دیدن من به یاد مادرش می‌افتد. گویا از نظر او من صفات مادر بزرگم را داشتم. البته همه‌ی ما این طور بودیم. فروغ و فریدون هم همین طور بودند اما امیر با ما فرق می‌کرد. ما مردم دوست و همان طور که می‌بینی<sup>۱</sup> حیوان دوست هستیم.

۱. ص ۶۱. انتشارات کتاب‌های جیبی با همکاری انتشارات کبیر. چاپ سوم ۱۳۵۷.

۱. پوران فرخزاد در خانه‌اش سگ و گربه نگه می‌داشت.

### پدرتان متولد چه سالی بود؟

**پوران:** الان یادم نیست. باید بروم اسناد را نگاه کنم. زمان کودتای رضاشاه<sup>۱</sup> بیست و سه چهار ساله بوده است. ۹۶ ساله بود که مرد.

### رفتارش با شما بچه‌ها چگونه بود؟

**پوران:** ظاهر سخت‌گیری داشت. یعنی احساساتش را نشان نمی‌داد. مثلاً اگر بغلم کرده بود یا بر زانو نشاندۀ بود، اگر کسی به اتاق می‌آمد فوراً مرا زمین می‌گذاشت. احساساتش را پنهان می‌کرد. دوست نمی‌داشت کسی از حس و حالش مطلع شود. ما در بچگی فکر می‌کردیم بسیار خشن است - و واقعاً هم بود - اما این اواخر کم‌کم درونش را می‌دیدم. در درون بسیار مهربان بود ولی در ظاهر نه. در ظاهر عبوث و خشن بود اما فقط با خانواده. با دیگران رفتار خوبی داشت و بسیار هم جذاب بود. غالباً همه دوستش می‌داشتند. دوستان بسیاری داشت و آدم با فرهنگی بود. کتابخانه‌ی بزرگش باعث شد که ما چهار بچه‌ی اول یعنی من و امیر و فروغ و فریدون اهل کتاب و فرهنگ شویم. می‌توانم بگویم که ما با همه زندگی می‌کردیم جز با پدر، که معاشرت‌هایش بیشتر در خارج از خانه و با آدم‌هایی بود که ما بسیاریشان را اصلاً نمی‌شناختیم، معمولاً از آنها که با پدر حشرونشر داشتند می‌شنیدیم که پدر بسیار خوش‌رو و مهربان و همیار است. می‌شنیدیم اما نمی‌دیدیم، چرا که پدر همیشه خود واقعی‌اش را از ما پنهان می‌کرد و دوست داشت با ما به خشونت رفتار کند، چرا؟ آن وقت‌ها اصلاً نمی‌فهمیدیم اما بعدها تنها من که بیشتر از فروغ و دیگران عمر کردم و هنوز هم ادامه می‌دهم و می‌توانم با مرور خاطرات گذشته از حقایق نهفته برآیندهایی به دست بیاورم، او را تا اندازه‌ای کشف کرده‌ام و دریافته‌ام کسانی که با نقاب خشونت با دیگران روبه‌رو می‌شوند آدم‌های

ضعیفی هستند که پشت نقاب خشونت خود را پنهان می‌کنند و می‌کوشند با قدرت‌نمایی‌های دروغین و ظاهری ناتوانی‌های درونی خود را از چشم دیگران پوشانیده و از خود شخص دیگری را بنمایانند که نه شخصیت راستین که شخصیت آرمانی آنهاست! برای همین فکر می‌کنم که خودکامه‌ترین فرمانروایان جهان درواقع ضعیف‌ترین، ناتوان‌ترین و ترسوترین انسان‌ها هستند!

### درباره‌ی مادر تان خانم بتول وزیری تبار صحبت کنیم. او از چه خانواده‌ای بود؟

پوران: مادرم از یک خانواده‌ی اشرافی بود، درست برعکس پدرم. تا کلاس نهم در مدرسه‌ی آمریکایی‌ها درس خواند و بعد هم ازدواج کرد، درست در سن و سالی که من ازدواج کردم، در شانزده سالگی. آدمی درس خوانده و شیک و تمیز و دوست‌داشتنی بود. خیلی هم مردم‌دار بود. به یاد دارم که تمام محل می‌آمدند خانه‌ی ما. میان ما بچه‌ها، فریدون خیلی به او شباهت رفتاری و اخلاقی داشت. خصوصیات فریدون به مادرم رفته بود. همیشه اطرافش شلوغ بود. من هم تاحدی شبیه او هستم و دوست دارم اطرافم شلوغ باشد اما فروغ خیلی اهل شلوغی نبود. پدر مادرم موقعی که ما به دنیا آمدیم مرده بود. مادرم تک‌فرزند بود. پدرش مرده بود و مادرش که زنی نازنین و دوست‌داشتنی بود مجدداً شوهر کرده بود. مادر بزرگی ساده‌دل که شب‌ها قصه‌های عجیب و غریبی برای ما می‌گفت. قصه‌هایی جذاب و بی‌شباهت به قصه‌های معمولی که بی‌گمان مخلوق ذهن خود او و شاید هم برآیند رؤیاها و آرزوهای به واقعیت ناپیوسته‌ی خود او بود که پس از دو ازدواج زودگذر - یکی مرگ و دیگری طلاق - سرانجام دلش را به پیرمرد بختیاری خوش کرده بود که با همه‌ی خوبی‌هایی که داشت بی‌گمان شوهر دلخواهی نبود و او که زنی پرحرارت، چابک و شیرین بود مثل بیشتر زن‌های شرقی عمری را در خواب و خیال و در حسرت گذرانده بود. شوهر بختیاری‌اش پیرمردی بسیار